

در آغوش نور

نوشته: بتی جین ایدی

مترجم: شهناز مجیدی

سرشناسه	: ایدی، بتی جین، ۱۹۴۲ - م. Eadie, Betty Jean.
عنوان و پدیدآور	: در آغوش نور / نوشته بتی جین ایدی؛ مترجم شهناز مجیدی.
مشخصات نشر	: تهران، علی، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری	: ۱۲۸ ص.
شابک	: 964 - 7543 - 66 - 2
یادداشت	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Embraced by the light, C 1992.
عنوان دیگر	: غرق در نور.
موضوع	: تجربه دم مرگ.
شناسه افزوده	: مجیدی، شهناز مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵ الف ۳ ت / ۱۰۴۵ BF
رده‌بندی دیویی	: ۱۳۳ / ۹۰۱۳
شماره کتابخانه ملی	: ۲۴۰۴۱ - ۸۵ م

این کتاب را به تمام کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند، بخصوص دوست عزیزم خانم فخری جلالی، تقدیم می‌کنم، تا تسلاي خاطرشان باشد.

شهناز مجیدی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

در آغوش نور

نویسنده: بتی جین ایدی

مترجم: شهناز مجیدی

ناظر فنی: علیرضا نوری

حروفنگار: آمنه احمدی

چاپ دوم: ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 66 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

۲۰۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه
۱۵	شب اول
۲۵	شب تیره‌تر می‌شد
۳۱	روز دوم
۳۷	مردن من
۴۴	تونل
۴۶	در آغوش نور
۵۷	قوانین
۶۴	شفا یافتن و مرگ
۷۳	کارگاه بافندگی و کتابخانه
۷۸	باغ
۸۲	میهمانی استقبال
۸۵	دنیاهاى بیشمار
۸۸	انتخاب یک کالبد
۹۶	مرد آواره
۱۰۰	دعا و نماز

شورای مردان	۱۰۴
وداع	۱۱۴
بازگشت من	۱۱۷
بهبودی من	۱۲۴
فرشته مخصوص من	۱۲۷

مقدمه

من از خواندن کتاب در آغوش نور بیش از هر تجربه‌ای در زندگی‌ام، دربارهٔ تجربیات دم مرگ دانش آموختم، تجربیات من شامل ده سال تحقیق روی تجربه‌های دم مرگ و مصاحبه با کودکان و بزرگسالانی است که مرگ کلینیکی داشته ولی نجات پیدا کردند، می‌باشد. در آغوش نور تنها ماجرای مرگ بتی ایدی هنگام جراحی و بازگشت او به زندگی نیست، در واقع سفری به معنای این زندگی است. پسر جوانی را به یاد می‌آورم که پس از ایست قلبی و بازگشت به زندگی به پدر و مادرش گفت: «رازی عجیب و شگفت‌انگیز دارم که به شما می‌گویم. من داشتم از راه‌پله‌های بهشت بالا می‌رفتم.» آن مرد جوان، جوانتر از آن بود که بگوید منظورش چیست. این کتاب حاوی همان راز شگفت‌انگیز است. این راز دربارهٔ زندگی پس از مرگ نیست، رازی دربارهٔ زندگی است.

تجربه دم مرگ در حقیقت تجربه مردن است. وقتی ما بمیریم، غنی یا فقیر، مجرم یا بی‌گناه این تجربه را خواهیم داشت. من همیشه فکر می‌کردم وقتی بمیریم به سادگی وارد ظلمت و تاریکی می‌شویم و زندگیمان پایان می‌یابد. به عنوان پزشک مراقبت‌های ویژه، مرگ کودکان و بزرگسالان زیادی را دیده‌ام و هرگز هیچ دلیلی نداشتم که نوع دیگری فکر

کنم. فقط بعد از این که از کسانی که مرگ کلینیکی داشتند و بعد دوباره به زندگی بازگشتند پرسیدم که تجربه شان چه طور بوده است، فهمیدم که روند مردن اغلب لذت بخش و معنوی است. در پایان زندگی تاریکی منتظر ما نیست، بلکه نوری دوست داشتنی در انتظارمان می باشد. بچه ای می گفت: «یک نور که چیزهای خیلی خوبی در آن است.»

تجربه های دم مرگ با فقدان اکسیژن در مغز، یا دارو یا فشارهای جسمی به خاطر ترس از مرگ صورت نمی گیرد. تقریباً بیست سال تحقیقات علمی ثابت کرده که این تجربیات روندی عادی و طبیعی هستند. ما حتی منطقه ای در مغز را پیدا کردیم که به ما اجازه می دهد این تجربیات را داشته باشیم. یعنی تجربیات دم مرگ مطلقاً واقعی هستند نه تصورات ذهنی آنها مثل تمام توانایی های بشری واقعی هستند. آنها مثل ریاضیات، مثل زبان خارجی واقعی هستند.

تنها هشت سال از زمان چاپ اطلاعاتی که گروه تحقیقاتی من در دانشگاه واشنگتن و بیمارستان کودکان سیاتل با تحقیقات گسترده به دست آورده اند، در نشریه سازمان طبی کودکان آمریکا می گذرد. گرچه این تحقیقات توسط محققان در دنیا انتشار یافته، منجمله توسط دانشگاه فلوریدا، بیمارستان کودکان بوستون و توسط دانشگاه آلتراچ در هلند، ولی هنوز توسط مردم عادی کاملاً درک نشده است. بدبختانه، اجتماع ما هنوز توصیه های علمی را برای درک روند مرگ که در دو دهه گذشته انتشار یافته است، قبول نکرده اند. ما مایوسانه نیاز داریم که دوباره بیاموزیم موجوداتی معنوی هستیم. که دستگاه های بیولوژیکی بسیاری از مشکلات اجتماعی ما منجمله بحران در مراقبت سلامتی، مرگ باوقار، بندگی حرص و طمع که اقتصاد ما را ورشکسته کرده است، شرمساری

ملی به خاطر زنان و کودکان بی خانمان، همگی از عدم درک این که ماموجوداتی معنوی هستیم و متقابلاً بر یکدیگر تأثیر می گذاریم سرچشمه می گیریم.

در آغوش نور به ما می آموزد که زندگی انفرادی ما مهم و پر از معنی است. من بارها و بارها تحت تأثیر واقع شدم چون کسانی که در انتهای زندگی وارد نور خداوند می شوند با پیامی ساده باز می گردند «عشق متعالی است... عشق باید حکم فرما شود...» ما محیط خود را با افکارمان بنا می کنیم... به این جا فرستاده شدیم تا زندگی کاملی داشته باشیم، آن را با عشق بگذرانیم در آفریده های خود لذت را بیابیم، شکست و پیروزی را تجربه کنیم و اراده آزادمان را برای گسترش و زیباتر کردن زندگیمان به کار بندیم. بتی از مرگ پزشکی با ادعاهای پر آب و تاب که کلیسای جدیدی بنا می کند یا نوشدارویی معجزه آسا برای بهبود بیماریها تولید می کند، بازنگشت، بلکه فقط با پیامی ساده از عشق بازگشت. معنی تجربه دم مرگ چیزی است که همه ما می دانیم حقیقت دارد ولی چیزی که فراموش می کنیم این است: «باید یکدیگر را دوست بداریم. باید مهربان باشیم، صبور باشیم و بی دریغ خدمت کنیم.»

این کتاب واقعاً یک کتاب مرجع از تجربیات دم مرگ است و به صورت داستانی ساده و شگفت انگیز نوشته شده که همه ما می توانیم بفهمیم. من هرگز یک تجربه دم مرگ نداشته ام یا حتی یک تجربه روحانی که بتوانم درک کنم و به نحوی نسبت به چیزهایی که بسیاری از مردم با من در میان می گذاشتند بدبین بوده ام. مطمئناً سخت ترین قسمت برای بدبینی که می خواهد بفهمد این است که درک کند بیرون از بدن جسمانی ما چه شکلی است یا چگونه مرگ می تواند دلپذیر باشد. کتاب بتی ایدی مراحل

این تجربه را با زبانی ساده مثل پلی بر روی این خلاء نشان می‌دهد. او ناشناخته‌ها را تفسیرپذیر می‌نماید.

وقتی او شروع به مردن کرد، احساس کرد که بدنش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شود. او گفت: «من احساس کردم که انرژی در درونم منفجر یا آزاد شد. اولین فکرم این بود که آزاد شده‌ام. هیچ چیز غیرطبیعی در مورد این تجربه وجود نداشت.» بعد ارواح نگهبان را دید که به او کمک کردند تا چیزهای مهمی را درباره زندگی خودش بفهمد و بعد روابطش را با افراد خانواده‌اش درک کند. آنها به انتقال او به عالم مرگ کمک می‌کردند. او وارد توده سیاهی شد و در تونل تاریکی سفر کرد، او می‌گوید: «فکر کردم این جا همان جایی است که دره سایه مرگ نامیده می‌شود. در عمرم آرامش بیشتری احساس نکرده بودم.»

تجربه او به سوالاتی که افراد درباره تجربه دم مرگ از من داشتند، جواب می‌داد... سوالاتی که هرگز قادر به پاسخگویی نبودم. او مرور زندگی‌اش را در آنسو تعریف می‌کند و می‌گوید که از طرف دیگران مورد قضاوت قرار نمی‌گرفت، بلکه فقط از طرف خودش زیر سوار بود. او معنی و سبب تجربیات منفی دم مرگ در بعضی‌ها را توضیح می‌دهد و این که چرا افراد از تجربه خودشان این همه آزار می‌بینند. او توضیح می‌دهد که چرا زندگی اغلب سخت است و چرا اتفاقات بد برای افراد خوب رخ می‌دهد. او توضیح می‌دهد که چرا افرادی که مرده‌اند اغلب از مراجعت به جسدشان اکراه دارند، می‌گوید: «وزن دست و پاگیر و سردی جسد، نفرت‌انگیز بود، بعد از لذت آزادی روحی، من دوباره زندانی جسد شده بودم.»

بتی نه تنها در بزرگسالی تجربه دم مرگ داشت، بلکه با داشتن تجربه

مشابهی در کودکی برای آن تجربه آماده شده بود. بچه‌ها تجربه‌های ساده و نابی از مردن دارند که با توقعات مذهبی یا فرهنگی خدشه‌دار نشده است. آنها مثل اغلب بزرگسالان تجربیات خود را پنهان نمی‌کنند و با قبول دیدن خداوند در عالم ارواح مشکلی ندارند. هرگز دختر پنج ساله‌ای را که خجولانه به من گفت: «من با عیسی (ع) حرف زدم و او مهربان بود. به من گفت که موعد مرگم هنوز فرا نرسیده.» فراموش نخواهم کرد. بچه‌ها تجربیات دم مرگ را اغلب بیش از بزرگسالان به یاد می‌آورند، و به عنوان نتیجه این تجربه انگار راحت‌تر می‌توانند روح بالغ خود را قبول داشته باشند و درک کنند. اگر در بزرگسالی هم یک تجربه دم مرگ داشته باشند، اغلب به طرزی استثنایی نیرومند و کامل است.

بتی ایدی به ما یادآوری می‌کند که اهمیت تجربیات دم مرگ چیزی است که درباره زندگی به ما می‌آموزند. تنها در چند صد سال گذشته بود که ما به این نتیجه رسیدیم که روحی در انسانها وجود ندارد - و بنابراین زندگی پس از مرگ هم وجود نخواهد داشت. این باعث ترسی غیرطبیعی از مرگ شد که بر زندگی ما سایه افکند شد و مانع زندگی کردن ما به طور کامل شد. بتی به ما یاد داد که دانش مردن راهنمایی معنوی است نه برای آنها که اشتیاق به مردن دارند، بلکه برای آنهايي که اشتیاق دارند زندگی کاملی داشته باشند. او می‌گوید: «اکنون می‌فهمم که واقعاً خدا وجود دارد. دیگر به وجود نیرویی جهانی اعتقاد نداشتم... می‌دیدم که موجوداتی دوست داشتنی جهان را می‌آفرینند...»

یک دختر کوچولو به من گفت که وقتی مرد، فهمید «من زندگی جدیدی داشتم» به من گفت که گرچه در مدرسه یکشنبه‌ها درباره بهشت چیزهایی شنیده بود، ولی واقعاً باور نکرده بود، می‌گفت: «دیگر از مردن

نمی‌ترسم، چون حالا کمی بیشتر راجع به آن می‌دانم.» او نمی‌خواست دوباره بمیرد، بلکه یاد گرفته بود که «زندگی برای زیستن است و نور برای بعدهاست.» از او پرسیدم به خاطر تجربه‌اش چه تفاوتی کرده است و او مدت زیادی مکث کرد و گفت: «مهربان بودن زیباست.» در آغوش نور همین درس را به ما می‌آموزد. «اگر مهربان باشیم، شاد خواهیم بود.» بتی از حضرت عیسی (ع) پرسید: «چرا قبلاً این را نمی‌دانستم؟» و به او گفته شد: «قبل از این که لذت و شادی را احساس کنی، باید غم و اندوه را بشناسی.» این جمله ساده درک مرا از زندگی عوض کرد. این چیزی بود که من «از قبل» می‌دانستم، در واقع در تمام زندگی‌ام شنیده بودم. بعد از خواندن کتاب بتی، متوجه شدم که زندگی خود من هم با آن عوض شد، و من نیاز دارم که با حقایق ساده که همیشه می‌دانستم ولی نادیده می‌گرفتم ارتباط برقرار کنم.

به‌عنوان یک سرخپوست اصیل امریکایی، بتی هنگام کودکی در مدرسه شبانه‌روزی به سر می‌برد. جلوی مدرسه تابلوی بزرگی بود که رویش نوشته شده بود: «وقتی آرزویی نیست، انسان هلاک می‌شود.» جامعه ما اداراک خود را از اعتقادات معنوی خود و چشم‌اندازها و آرزوهایش از دست داده است. به‌همین دلیل از مردن معنی ترسناک و زشتی ساخته‌ایم، که در آن بیماران پنهان از چشم‌ها در بیمارستان‌ها و در مصاحبت ماشین‌های سرد می‌میرند، نه در مصاحبت دوستان و منسوبانشان.

ما فراموش کرده‌ایم که چطوری بمیریم، انگار که مردن دیگر جزئی از زندگی عادی ما نیست. در عین حال یادمان رفته که چگونه زندگی کنیم. ژوزف کمپبل، اسطوره‌شناس بزرگ می‌گوید که بسیاری از مشکلات

مردن ما، از اعتیاد به مواد مخدر گرفته تا وحشیگری در داخل شهرها مستقیماً از فقدان دیدگاه معنوی ما سرچشمه می‌گیرد. ما فراموش کرده‌ایم که زندگی عادی ما، اهمیت معنوی دارد.

راز بزرگی در «در آغوش نور» وجود دارد. رازی که قبلاً می‌دانستی. چیزی که پیامبران بزرگ و رهبران معنوی هزاران سال سعی کرده‌اند به ما بفهمانند. بتی ایدی با لمس مرگ آن را آموخت. این راز، قدرت عوض کردن زندگی شما را دارد.

دکتر ملوین مورس

شب اول

یک چیزی درست نبود. همسرم جو، فقط چند دقیقه بود که اتاق بیمارستان را ترک کرده بود ولی دلشوره تمام وجودم را پر کرده بود. من باید تمام شب تنها می ماندم، تنها در شب یکی از هراس انگیزترین مبارزاتم. فکر مرگ شروع به رسوخ در ذهنم کرد. افکاری نظیر اینها سالها بود که به مغزم خطور نکرده بودند. اکنون چرا به ذهنم رسوخ می کردند؟

شب هیجدهم نوامبر ۱۹۷۳ بود. من به بیمارستان وارد شده بودم تا عمل برداشتن رحم را رویم انجام دهند. به عنوان زنی سی و یک ساله که مادر هفت فرزند بود و شش نفر آنها در وضع جسمی خوبی به سر می بردند، تصمیم گرفتم که نصیحت دکترم را قبول کرده و تن به این عمل دهم. هم من و هم همسرم جو از این تصمیم راضی بودیم. هنوز هم از این تصمیم راضی بودم ولی چیزی داشت مرا آزار می داد، چیزی نامعلوم.

در طول سالهایی که ازدواج کرده بودیم به ندرت شبی را از هم جدا گذرانده بودیم و من سعی کردم به خانواده ام و صمیمیتی که داشتیم فکر کنم. گرچه ما شش فرزند در خانه داشتیم (یکی از بچه ها در نوزادی به علت سندرم مرگ ناگهانی نوزادان درگذشته بود). گاهی از ترک کردن

آنها اکراه داشتیم. حتی شبهایی که می‌خواستیم با هم بگذرانیم در خانه می‌ماندیم و می‌گذاشتیم بچه‌ها از ما پذیرایی کنند. گاهی آنها برایمان شام می‌پختند و در اتاق نشیمن شمع روشن می‌کردند و شومینه را با چوب روشن می‌کردند. معمولاً موسیقی خوبی هم داشتیم. شاید موسیقی انتخابی ما نبود ولی به هر حال عالی بود. شبی را به‌یاد آوردم که آنها برایمان خوراک چینی تدارک دیده و آن را روی یک میز عسلی تزئین شده چیده و بالش‌های بزرگ برایمان گذاشته بودند تا رویشان بنشینیم. بعد چراغ‌ها را خاموش کردند و ما را برای خداحافظی بوسیدند و با خنده‌های ریز از پله‌ها بالا دویدند. من و جو انگار تکه‌ای از بهشت را روی زمین داشتیم.

فکر کردم چقدر خوشبخت بودم که همسری محبوب و با ملاحظه چون جو داشتم. او از کارش مرخصی گرفته بود تا قبل از مراجعه به بیمارستان با من باشد و تصمیم داشت یک هفته دیگر هم در خانه بماند تا حال من کاملاً خوب شود و دوره نقاهت را پشت سر بگذارم. او و دو دختر بزرگترمان که چهارده و پانزده سال دارند، تصمیم داشتند شام خوشمزه‌ای برای شب شکرگزاری آماده کنند.

احساس دلشوره در وجودم بیشتر شد. شاید به‌خاطر تاریکی اتاق بود، تاریکی وحشتناکی که وقتی بچه بودم از آن وحشت داشتم. یا شاید این احساس شوم از یک تجربه دیگر بود، تجربه‌ای در یک بیمارستان در سالها قبل که هنوز مرا پر از سؤال و شگفتی می‌کرد.

وقتی چهار سال داشتم پدر و مادرم از هم جدا شدند. پدرم همیشه می‌گفت: «ازدواج با یک زن سرخ‌پوست در آن روزها احتمالاً بدترین

کاری بود که یک مرد سفیدپوست می‌توانست بکند.» او یک اسکاتلندی - ایرلندی موبور بود و مادرم یک سرخ‌پوست سیوکس اصلیل. به‌عنوان هفتمین فرزند از ده فرزند، به‌سختی می‌توانستم والدینم را قبل از جدایی بشناسم. مادرم به‌قرارگاه برگشت تا با خانواده‌اش زندگی کند و پدرم به‌شهر رفت تا با خانواده خودش باشد. در آن هنگام شش نفر از ما بچه‌ها در یک مدرسه شبانه‌روزی کاتولیکی ثبت‌نام شدیم.

مدتی بعد اولین زمستان سر رسید. من به‌سختی سرفه می‌کردم و مدام می‌لرزیدم. چهل دختر در یک اتاق بزرگ جا داشتیم و من یادم هست که یک شب بستم را ترک کردم و به‌رختخواب خواهرم جوئیس خزیدم. با هم دراز کشیدیم و گریستیم - من از شدت تب و او از ترس به‌خاطر من - وقتی یکی از راهبه‌ها برای بازرسی شبانه به‌اتاق آمد، متوجه من شد و مرا به‌رختخواب خودم که از شدت عرق خیس و سرد بود برگرداند. جوئیس سعی کرد او را از بیماری من آگاه کند ولی موفق نشد. بالاخره در سومین شب مرا به‌بیمارستان بردند.

دکتر بیماری مرا سیاه‌سرفه و عفونت ریه تشخیص داد و به‌پرستار گفت تا با والدینم تماس بگیرند. یادم هست که به‌پرستار می‌گفت انتظار ندارد من آن شب را صبح کنم. وقتی روی تخت خوابیده بودم، از تب می‌سوختم و مدام به‌خواب می‌رفتم و بیدار می‌شدم. یک بار دستهایی را روی سرم احساس کردم و چشمانم را باز کردم، پرستاری را دیدم که بالای سرم خم شده بود. دستش را میان موهایم کشید و گفت: «این هنوز کوچک است.» هرگز مهربانی و شفقتی که در این کلمات حس کردم فراموش نخواهم کرد. بیشتر زیر پتویم فرو رفتم و احساس گرما و خشنودی کردم. کلمات او به‌من آرامش داد و من چشمانم را بستم تا

دوباره بخوابم.

با صدای دکتر از خواب پریدم: «خیلی دیر شده، او را از دست دادیم.» و احساس کردم ملافه‌ای روی سرم کشیدند. گیج شدم. چرا خیلی دیر شده بود؟ سرم را چرخاندم و دور اتاق را نگاه کردم که عجیب به نظر نمی‌رسید، حتی با این که ملافه روی صورتم کشیده شده بود. دکتر و پرستار را دیدم که کنار تخت ایستاده بودند. دور اتاق را نگاه کردم و متوجه شدم که نوری روشن‌تر از قبل آن را پر کرده است. تخت برایم بزرگ به نظر می‌رسید، و یادم هست که فکر می‌کردم: «من مثل یک ساس کوچک قهوه‌ای در این رختخواب بزرگ سفید هستم.» بعد دکتر بیرون رفت و من از حضور دیگری در نزدیکی‌ام آگاه شدم. ناگهان دیگر در رختخواب نبودم بلکه خودم را در آغوش کسی یافتم. سرم را بلند کردم و مردی را با ریش زیبای سفید دیدم که به من نگاه می‌کرد. ریشهایش مرا مجذوب می‌کرد. انگار بانوری شفاف می‌درخشید، نوری که از میان ریش بیرون می‌آمد. خندیدم و دستم را به میان ریش بردم و ریش او را دور انگشتانم پیچیدم. احساس آرامش کامل می‌کردم و با او خوشحال بودم. او به آرامی مرا تکان می‌داد و در آغوش گرفته بود و با این که نمی‌دانستم او کیست، دلم نمی‌خواست او را ترک کنم.

بعد پرستار فریاد زد: «دوباره نفس می‌کشه!» و دکتر سرآسیمه به اتاق برگشت. ولی آنجا اتاق دیگری بود. مرا به یک اتاق کوچکتر منتقل کرده بودند که خیلی تاریک بود. مرد ریش سفید رفته بود. بدنم از تب خیس بود و می‌ترسیدم. دکتر چراغ را روشن کرد و آنها مرا به اتاق اول بازگرداندند. وقتی پدر و مادرم رسیدند، به آنها گفتند که تقریباً مرا از دست داده بودند. من این کلمات را شنیدم ولی هنوز درک نکرده بودم.

چطور می‌توانستند مرا از دست بدهند در حالی که من تمام مدت همان‌جا بودم؟ ولی دوباره با پدر و مادر بودن خیلی خوب بود، با آدم‌هایی که واقعاً مرا می‌شناختند و دوست داشتند - مثل مردی که ریش سفید داشت. از آنها پرسیدم که آن مرد کی بود و کجا رفت، ولی آنها نمی‌فهمیدند که من درباره‌ی چی حرف می‌زنم. به آنها گفتم که دکتر گفته بود خیلی دیر شده و درباره‌ی مردی که ریش نورانی داشت و آمد و مرا در آغوش گرفت، توضیح دادم ولی آنها جوابی نداشتند. هیچ وقت نداشتند. این تجربه مال من بود که در سراسر جوانی‌ام چون نور امیدی در دلم نگاه دارم. خاطره هرگز عوض نمی‌شد، و هر بار که آن را به یاد می‌آوردم، همان آرامش و شادی را که در آغوش او احساس کرده بودم، دوباره حس می‌کردم.

اکنون که تاریکی اتاقم را پر می‌کرد سعی کردم این خاطرات را به یاد بیاورم. از همان اولین روزهای دوری از پدر و مادرم، تاریکی مرا به وحشت می‌انداخت، اکنونم دوباره در تاریکی تنها بودم، احساس عجیبی در اتاق بود. انگار مرگ همه‌جا دورم می‌چرخید. افکارم پر از آن شده بود، در آن گیر افتاده بودم. مرگ. مرگ و خدا. این دو انگار از ازل به هم متصل بودند. در آن سو چه منتظر من بود؟ اگر فردا می‌مردم، چه چیزی می‌یافتم؟ مرگ ابدی؟ ابدیت با خدایی انتقام‌جو؟ مطمئن نبودم. خدا چه شکلی بود؟ فقط امیدوار بودم او همانی نباشد که در مدرسه شبانه‌روزی به ما یاد داده بودند.

هنوز جزئیات ساختمان اولین مدرسه را با دیوارهای بلند آجری و اتاق‌های سرد یادم هست. یک دیوارهٔ سیمی، خوابگاه پسران را از دختران جدا می‌کرد و دیوارهٔ دیگری دور تا دور مدرسه کشیده شده بود. ما از دنیا و از یکدیگر جدا شده بودیم. هنوز اولین صبحی که برادرانم وارد یک ساختمان شدند و من و خواهرانم به ساختمان دیگری هدایت شدیم یادم هست. هرگز ترسی را که هنگام آخرین نگاه به مادر در چشمشان دیدم فراموش نخواهم کرد. فکر کردم قلبم خواهد شکست.

من و دو خواهرم به اتاق کوچکی هدایت شدیم، راهبه‌ها موهایمان را کوتاه کردند و سرمان را با مواد شیمیایی ضد عفونی کردند. بعد به هر کدام دو پیراهن دادند، یک پیراهن برای یک هفته، و دیگری برای هفتهٔ بعد. این روپوش‌ها به شناسایی آسان‌تر کمک می‌کردند. خواهر بزرگترمان، تلما، که ما او را «سیس» صدا می‌زدیم از ما جدا شد و به اتاق دیگری که مخصوص دختران بزرگتر بود، برده شد. شب اول من و جويس با بقیه دختران صف کشیدیم و وارد اتاقی شدیم و کنار تخت‌هایمان ایستادیم تا خواهر روحانی سوت زد، بعد ما بلافاصله توی تخت رفتیم، چراغ خاموش شد، و دراز طرف بیرون قفل شد. حبس بودن در این اتاق تاریک بزرگ مرا می‌ترساند. در تاریکی و ترس منتظر بودم تا خوشبختانه خواب بالاخره بر من غلبه کرد.

روز یکشنبه تمام بچه‌ها به کلیسا می‌رفتند که به من و خواهرانم امکان می‌داد برادرانمان را در طرف دیگر نمازخانه ببینیم. در اولین یکشنبه وقتی سعی داشتم از بین دختران نگاهی به برادرانم بیندازم، ضربه‌ای روی سرم حس کردم، برگشتم و میلهٔ درازی را دیدم که انتهاش یک توپ لاستیکی بود. خواهران روحانی برای اصلاح رفتار ما در کلیسا از این

وسیله استفاده می‌کردند، و این اولین بار از دفعات بشماری بود که آن را احساس کردم. چون من نمی‌فهمیدم زنگ‌ها چه معنی می‌دهند و چه وقت باید زانو بزنم، اغلب با آن میله کتک می‌خوردم. با وجود این، هنوز قادر بودم برادرانم را ببینم و این به هر تنبیهی می‌ارزید.

آنجا دربارهٔ خدا به ما آموزش می‌دادند و من خیلی چیزها که نمی‌دانستم یاد گرفتم. به ما می‌گفتند که ما - سرخ‌پوست‌ها - کافر و گناهکاریم و البته من باور می‌کردم. راهبه‌ها به نظر خدا افراد خاصی می‌آمدند و ما یاد گرفتیم که آنها برای کمک به ما آنجا هستند. خواهرم تلما اغلب با یک شیلنگ کوچک از آنها کتک می‌خورد و بعد مجبور می‌شد از خواهری که او را زده بود تشکر کند و گرنه دوباره کتک می‌خورد. این‌ها خدمتگزاران خاص خدا بودند، آن‌طور که من فهمیده بودم و من به خاطر آنها شروع به ترسیدن از خدا کردم. هرچیزی که راجع به او یاد می‌گرفتم این ترس را بیشتر می‌کرد. او عصبانی و بی‌صبر و بسیار قدرتمند و به نظر می‌رسید که احتمالاً او مرا نابود خواهد کرد و در روز رستاخیز مستقیم به جهنم خواهد فرستاد - یا قبل از آن، اگر او را به خشم بیاورم. خدای این مدرسه شبانه‌روزی موجودی بود که امیدوار بودم هرگز او را نبینم.

به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کردم. فقط چند دقیقه از زمانی که جو رفته بود، می‌گذشت. فقط چند دقیقه. نور ضعیف بالای دستشویی اتاقم فقط آن قدر بود که سایه‌های سیاهی بیافریند، سایه‌هایی که در خیالم چون کابوسی از گذشته آویخته بودند. فکر کردم، ذهنم باید فعال باشد. ذهنم فعال از تنهایی در راهروهای تاریک خاطراتم پیش می‌رفت. باید آن را کنترل می‌کردم تا آرامش یابم و گرنه شب بی‌انتهای می‌شد. خودم را آرام کردم و سعی کردم خاطرات شادتری در گذشته‌ام پیدا کنم.

یک شعاع نور شروع به درخشیدن کرد.

مدرسه سرخپوستی برینارد توسط متدودست‌های وسلیمان اداره می‌شد. هرگز یادم نمی‌رود که در اولین روز ورودم تابلوی بزرگی را که جلوی مدرسه قرار داشت خواندم «وقتی آرزویی نیست مردم هلاک می‌شوند.»

فکر کردم البته، آن تابلو به سرخپوستان اشاره می‌کند و چون این‌جا یک مدرسه آموزشی است، ما آنجا بودیم تا یادگیری بصیرت بیشتری داشته باشیم. این فکر احتمالاً با بقیه تابلوهایی که من در شهر دیده بودم، مثل «ورود سگ و سرخپوست قدغن» تقویت می‌شد.

معلوم شد که مدرسه برینارد تجربه مثبت‌تری از مدرسه قبلی من است. ما از فضایی شاد و کمتر رسمی لذت می‌بردیم و معلم‌ها انگار از بودن با بچه‌ها خوشحال بودند. من یاد گرفتم که خدا برای مردم متفاوت معنی متفاوتی دارد. به جای خدای خشمگین و کینه توز که قبلاً یاد گرفته بودم، این مردم خدای خوشحال‌تری که وقتی ما شادیم راضی است، به ما نشان دادند. در مذهب ما مردم اغلب فریاد آمین و الحمدلله می‌کشند و مدتی طول کشید تا به این فریادهای ناگهانی عادت کنم. در ضمن فهمیدم که راههای مختلفی برای دیدن خدا و پرستش او وجود دارد، فکر می‌کنم که من در این اعتقاد باقی ماندم که او هنوز خدایی است که اگر روزی بمیرم و در مقابل او حاضر شوم، مرا مجازات خواهد کرد.

در طول تابستانها من هم به کلیسای لوتری‌ها می‌رفتم و هم به کلیسای بابتیت‌ها و گاهی به ارتش رستگاری، وقتی به کلیسا می‌رفتم به نظر

نمی‌رسید که رفتنم، مهم باشد. کنجکاوی من در مورد خدا با بالغ شدنم شدت گرفت، چون من فهمیدم که او نقش مهمی در زندگی‌ام دارد. فقط مطمئن نبودم که این نقش چی هست یا چه تأثیری در رشد من دارد. من با دعا به او نزدیک می‌شدم تا جواب بگیرم ولی احساس نمی‌کردم که صدایم را می‌شنود. کلماتم انگار در هوا محو می‌شدند. وقتی یازده سال داشتم تمام جرأت‌م را جمع کردم و از مدیر مدرسه پرسیدم که آیا واقعاً معتقد است که خدا وجود دارد؟ احساس می‌کردم که اگر کسی واقعاً بداند، او است. ولی او به جای پاسخ به من سیلی زد و پرسید چطور جرأت کردم که از وجود او پرسش کنم؟ به من گفت زانو بزنم و دعا کنم تا بخشوده شوم که من این کار را کردم. ولی حالا می‌دانستم که به خاطر فقدان ایمان به جهنم خواهم رفت، چون من از وجود خدا سوال کرده بودم. حالا مطمئن بودم که هرگز بخشوده نخواهم شد.

بعداً در آن تابستان من پیش پدرم برگشتم و تجربه‌ای داشتم که مرا پر از ترس کرد. یک شب بعد از رفتن به بستر، من پرده پنجره‌ای را که کنارم بود باز کردم و دراز کشیده به ستارگان و ابرهای گذرا نگاه کردم، کاری که از همان بچگی از آن لذت می‌بردم. ناگهان یک رشته نور سفید را دیدم که از ابری بیرون می‌آمد و از ترس خشکم زد. نور به اطراف حرکت می‌کرد، انگار دنبال من یا کسی می‌گشت. می‌دانستم این عیسی (ع) است که در دومین بازگشتش، آمده است و از ته دل فریاد کشیدم. به من گفته بودند که او مثل دزدی شبانگاه می‌آید و درستکاران را با خود می‌برد و بدکاران را می‌سوزاند. ساعتها طول کشید تا پدرم توانست مرا آرام کند، بالاخره مرا قانع کرد که نورگردان تبلیغاتی یک کارناوال را که در شهر جریان داشت دیده‌ام. این اولین نورگردان بود که تا آن زمان دیده بودم. پرده را بستم و تا

مدتی دیگر به ستارگان خیره نشدم.

پژوهش من برای وجود واقعی خدا ادامه داشت. یادم هست که به کلیساهای مختلف می رفتم و جملات زیادی را از انجیل حفظ می کردم. معتقد شده بودم که وقتی کسی می میرد، روحش تا روز رستاخیز با بدنش در قبر باقی می ماند، در آن زمان عیسی مسیح می آید و درستکاران از قبر برمی خیزند تا با او باشند. اغلب به این مسأله فکر می کردم و هنوز از مردن و سیاهی و تاریکی که در پی اش بود، می ترسیدم.

شب تیره تر می شد

پرده های اتاق بیمارستان اکنون بسته بود. آیا من آنها را بسته بودم؟ دوباره به ساعت نگاه کردم، بعد نیم خیز شدم تا ببینم آیا از برق کشیده شده یا نه. زمان انگار از حرکت بازمانده بود. نیاز داشتم تا با کسی حرف بزنم. شاید پرستاری به دیدنم می آمد یا بهتر از آن می توانستم به خانه زنگ بزنم. لحظاتی بعد تلفن داشت زنگ می زد و دونا، دختر پانزده ساله ام جواب داد. او فوراً حالم را پرسید. شنیدن دلسوزی در صدایش فوق العاده بود. به او گفتم همه چیز خوب است، فقط کمی احساس تنهایی می کنم.

او گفت: «پدر هنوز به خانه نرسیده.»

قلبم فرو ریخت، مایوسانه می خواستم با او حرف بزنم.

دخترم پرسید: «مامان؟ حالت خوبه؟»

و من جواب دادم: «آره، خوبم.» ولی چیزی که می خواستم بگویم این بود: «خواهش می کنم، پدرت را پیدا کن و او را برگردان! به محض این که توانستی او را بفرست!» دلشوره ام بیشتر شده بود. صداهای کوچکی در تلفن می شنیدم: «می خواهم با مامان حرف بزنم.» «هی، گوشی را به من بده!» «به بابا می گم!» شنیدن صداهای خانه حالم را بهتر کرد. نیم ساعت بعدی را به شب به خیر گفتن به هر بیچه گذراندم. ولی وقتی گوشی را

گذاشتم، تنهایی دوباره مثل پتو رویم افتاد. اتاقم تاریک‌تر به نظر می‌رسید و فاصله بین بیمارستان و خانه بیشتر از یک میلیون کیلومتر شده بود، در حالی که خانه ما آنسوی شهر بود. خانواده‌ام زندگی خودشان را ادامه می‌دادند اما دور بودن از آنها مرا می‌ترساند، آرام می‌داد. ولی وقتی دوباره به هر یک از فرزندانم فکر کردم و البته به همسرم جو، حالم بهتر شد و در آن لحظه کسی در دنیا نمی‌توانست مرا مجاب کند که فقط در عرض چند ساعت دیگر اهمیتی نمی‌دهم که دوباره به خانه و نزد آنها برگردم و در حقیقت من التماس خواهم کرد که نزد آنها بازنگردم.

همیشه فکر می‌کردم که شوهر و فرزندانم جای خانواده‌ای را که در کودکی از دست داده بودم، خواهند گرفت. به خودم قول داده بودم که وقتی ازدواج کردم و خانواده خودم را به وجود آوردم، آنها علاقه اصلی من و بزرگترین پناهگاه من خواهند بود. به خودم قول داده بودم که عاشق همسرم باشم و در سختی و رفاه با او بمانم و فرزندانمان همیشه بتوانند روی با هم بودن ما حساب کنند.

وقتی پانزده ساله شدم مرا فرستادند تا با مادرم زندگی کنم. پدرم احساس می‌کرد که یک خانم جوان نو بالغ باید با مادرش زندگی کند، نه در یک مدرسه شبانه‌روزی یا با او. مادرم هم متوجه شد که با کار تمام وقتی که دارد به یک پرستار بچه نیاز دارد. بنابراین من از مدرسه بیرون کشیده شدم و در خانه ماندم تا مراقب کوچکترین خواهرم باشم. هر روز که در خانه می‌ماندم برای خودم احساس تأسف می‌کردم، بچه‌های همسایه را می‌دیدم که صبح‌ها به مدرسه می‌روند و بعد از ظهر به خانه برمی‌گردند. هنوز نمی‌دانستم وقتی بزرگتر می‌شوم تحصیلات چه ارزشی برایم خواهد داشت آن موقع دلم برای مصاحبت دوستان و برادران و

خواهران دیگرم تنگ شده بود. در عرض مدت کوتاهی احساس کردم که تنها راه خروج من ازدواج و درست کردن خانواده خودم است. احساس می‌کردم که زندگی‌ام با نیازهای دیگران کنترل می‌شود و من حق خوشبختی خودم را از دست داده‌ام. لباس‌هایی برای خودم می‌خواستم، تخت‌خوابی برای خودم و یک خانه برای خودم. همسری می‌خواستم که به او اعتماد کنم، کسی که همیشه مرا دوست بدارد، بی‌توجه به آنچه در زندگی پیش می‌آید. پس تعجبی نداشت که من عاجزانه عاشق پسر همسایه شدم و بهار سال بعد با او ازدواج کردم. پدرم مخالف بود ولی من با مادرم زندگی می‌کردم و او با این ازدواج موافق بود. من پانزده سال داشتم و اصلاً نمی‌دانستم زندگی خانوادگی واقعی چه چیزهایی لازم دارد. جوانی هر دوی ما و این حقیقت که هدف‌های کاملاً متفاوتی در زندگی داشتیم، شش سال بعد به پایان زندگی مشترک ما انجامید. رویای من درهم شکست و روحم چنان مجروح شد که وقت و حوصله و عشق زیادی برای بهبود نیاز داشت. هرگز از این ازدواج پشیمان نشدم چون به من چهار فرزند زیبا داد. دوتای اولی دختر بودند، دونا و شریل و بعد یک پسر به نام گلن، کوچکترین دخترم سینتیا از سن‌درم مرگ ناگهانی نوزادان، در سه ماهگی فوت کرد.

کریسمس سال بعد از طلاقم در یک میهمانی رقص، جو را دیدم. او در قرارگاه نیروی هوایی استید نزدیک ریو، نوادا بود که من آن زمان آن‌جا زندگی می‌کردم. جو هم یک بار طلاق گرفته بود و وقتی او را بهتر شناختم متوجه شدم که علایق مشترک فراوانی داریم. او گذشته‌ای شبیه به من داشت و همین‌طور اشتیاق فراوانی به وحدت خانوادگی. انگار به نحوی به هم می‌آمدیم. حتی بچه‌های من می‌خواستند او با ما باشد، شاید حتی

بیش از آنچه که خودم اوایل می‌خواستم و زمان ازدواج ما به سرعت فرا رسید.

از همان آغاز، زندگی ما خوب‌تر از آن بود که واقعی باشد. جو آن قدر مهربانی در وجودش داشت که من هرگز ندیده بودم. او واقعاً با بچه‌ها پرحوصله بود و با وجود این به قدر کافی با اراده بود که آنها به عشقش پاسخ دهند. بچه‌ها شبها سر باز کردن در و اول سلام کردن به او، هنگام مراجعتش به‌خانه باهم دعوا می‌کردند. جو از همان اول از همه نظر «پدر» آنها بود.

ما می‌خواستیم با هم باشیم و این با مسن‌تر شدنمان چسبی بود که ما را در طول سالها به هم پیوند می‌داد، وقتی از جایی به جایی می‌رفتیم، همان طور که در خانه جا می‌افتادیم و به‌زندگی جدید خو می‌کردیم به سادگی با مسائل کار بیرون از خانه هم ارتباط برقرار می‌کردیم و خانواده را بدون توجه به‌بهایی که لازم بود، با هم نگه می‌داشتیم. خواست ما اول خانواده بود و بقیه چیزها در درجه دوم.

در جولای ۱۹۶۳ جو به‌قرارگاه نیروی هوایی راندولف در سان آنتونیوی تگزاس، منتقل شد. کامپیوتر داشت جای خود را باز می‌کرد و جو برای یادگرفتن برنامه‌نویسی کامپیوتر انتخاب شد. در طول چهارسال زندگی در تگزاس، من دو پسر به‌دنیا آوردم، ژوزف و استوارت جفری.

ما در رویایی که واقعیت یافته بود زندگی می‌کردیم. یک ماشین جدید و یک خانه جدید با تهویه مطبوع داشتیم. بچه‌ها لباس‌های زیادی داشتند و من قادر بودم در خانه بمانم و مراقب آنها باشم. واقعاً احساس رضایت می‌کردم. امنیت و لذتی که اکنون احساس می‌کردم انگار یک ابدیت از مدرسه شبانه‌روزی و تنهایی کودکی و ازدواج از هم گسیخته‌ام فاصله

داشت. ولی با این وجود می‌دانستم که جای چیزی خالی است.

هنوز دعا می‌کردم ولی ارتباطم با خدا انگار خالی و پر از ترس بود. می‌دانستم که گاهی به‌دعاهای من پاسخ می‌گوید - مثل بعد از طلاقم، وقتی دعا کردم که شخص دوست داشتنی و پرحوصله‌ای در بزرگ کردن بچه‌هایم به من کمک کند او مرا به‌سوی جو راهنمایی کرد. معتقد بودم که خدا واقعی است و فرزندانش را دوست دارد - علی‌رغم انتقام‌جویی ظاهری‌اش - ولی نمی‌دانستم چطور این عشق را دز زندگی‌ام بگنجانم یا چطور آن را با فرزندانم تقسیم کنم. با جو در این‌باره حرف زدم و او پیشنهاد کرد که در کلیسایی عضو شویم. او خیلی ذوق زده نشد چون تجربه قبلی‌اش از کلیسا او را از مذهب بیزار کرده بود. من به‌نظر او احترام می‌گذاشتم ولی هنوز راهی می‌جستم تا حس قویتر اعتقادات مذهبی را به‌خانواده‌ام بدهم. اعتقادات من راجع به‌مذهب برای سالهای زیادی نامطمئن باقی ماند.

پرستار وارد اتاقم شد و افکارم را به‌هم زد. او فنجان کوچکی با قرص‌های خواب‌آور در دست داشت ولی من آنها را رد کردم، چون از هر نوع دارویی متفرد بودم. ترسم از دارو به‌زمانهای خیلی دور برمی‌گشت و من حتی از مصرف آسپرین اکراه داشتم و ترجیح می‌دادم بیماری یا سردرد را تحمل کنم. پرستار از اتاق بیرون رفت و من دوباره با افکارم تنها ماندم. در تنهایی کامل شبانه، افکارم اکنون معطوف جراحی چند ساعت بعد شد. آیا همه چیز به‌خیر می‌گذشت؟ داستان‌های زیادی از افرادی که روی تخت عمل مرده بودند، شنیده بودم. آیا من هم یکی دیگر از آنها بودم؟ صحنه قبرستان ذهنم را پر کرد. سنگ قبرها را در ذهنم مجسم

می‌کردم و صلیب‌هایی که دور‌گردن اسکلت‌ها در تابوت‌های دفن شده بودند. درباره آخرین مراسم فکر کردم، چیزهایی که در جوانی راجع به آنها شنیده بودم. سعی کردم بفهمم چرا مرده‌ها صلیب می‌اندازند. می‌خواستند به خدا نشان بدهند که مسیحی هستند؟ یا گناهکارانی بودند که در مقابل شیاطین جهنمی نیاز به حمایت داشتند؟ اندوه و ناامیدی‌ام شدیدتر شد، تاریکی هنوز بر من فشار می‌آورد. من زنگ زدم و پرستار را صدا زدم. وقتی او وارد اتاق شد پرسیدم: «از آن قرص‌های خواب‌آور دم دست داری؟» لحظه‌ای نگاه متعجبی به من انداخت، ولی قرص‌ها را برایم آورد. آنها را گرفتم و از او تشکر کردم. او چراغ‌ها را خاموش کرد و در را بست. مدتی گذشت تا من احساس خواب‌آلودگی کردم، بالاخره، دعایم را خواندم و به خواب رفتم.

روز دوم

با نور خورشید که از اطراف پرده‌ها سرک می‌کشیدند، صبح به سرعت فرا رسید. جراحی قرار بود ظهر انجام شود. من می‌توانستم یا بیدار بمانم و ساعتها منتظر شوم یا می‌توانستم از خوابیدن در جایگاهی مجلل لذت ببرم. هنوز از اثر قرص‌های خواب‌آور گیج بودم یا شاید از ترس و نگرانی شب گذشته خسته بودم. حالا با نور صبحگاهی که اتاق را روشن کرده بود، آرام گرفتم و به آخرین باری که در بیمارستان بودم، فکر کردم. ترسهایم از شب گذشته در مقابل ترسهایی که آن زمان داشتم چیزی نبود. حداقل این بار می‌دانستم که چه اتفاقی قرار است بیفتد.

جو در ۱۹۶۷ از نیروی هوایی بازنشسته شد و ما به انتخاب‌های بسیاری که برای کار جدید غیرنظامی در مقابلش بود، فکر می‌کردیم. کامپیوتر صنعت جدیدی شده بود و آموزش‌های مستمر، او را برای شروع کار جدید در هر جایی که مایل بود، قادر می‌ساخت. همه ما باید تصمیم می‌گرفتیم که در کدام طرف کشور مایل به زندگی هستیم. بالاخره شمال غربی اقیانوس آرام را انتخاب کردیم. احساس می‌کردیم آب و